

و امیر ایشان را بنواخت و گفت «مرا فراموش مکنید!»
و بازگشتند و آن‌چه رفته بود با حاج‌بی بزرگ علی گفتند.

وقوم به جمله بپرآگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات برآند — که حاج‌ب دستوری
داد رفتن را. و نیز مثال داد تا از وظایف و رواتب امیر محمد حساب برگرفتند. و عامل
تگیناباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد، چنان که هیچ خلل نباشد.
وبگتگین حاج‌ب را بخواند و منشور توقيعی به شحنگی بُست و ولایت تگیناباد به او
سپرد.

حاج‌ب بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین بوسه داد.
حاج‌ب علی وی را دستوری داد و بستود و گفت «خیل خویش رانگاه دار و دیگر
لشکر که با توبه پای قلعَت است به لشکرگاه بازفرست تا با ما برآند! و هُشیار و بیدار
باشید تا خلّی نیفتند!»
گفت «سپاس دارم.» و بازگشت. و لشکر را که با وی بود به لشکرگاه فرستاد. و
کوتال قلعَت را بخواند و گفت که «احتیاط از لونی دیگر باید کرد اکنون که لشکر برآد. و
بی مثال من هیچ‌کس را به قلعَت راه نباید داد!»

فروگرفتنِ علیِ امیرنشان

حاج‌ب بزرگ علی قریب دیگر روز برنشت و به صحراء آمد. و جمله‌ی لشکر حاضر
شدند. ایشان را گفت «باید که سوی هرات برآید، بر حکم فرمان‌سلطان که رسیده
است، چنان که امروز و فردا همه رفته باشید. مگر لشکر هند را که با من باید رفت. و من
ساقه باشم و پس از اینجا بر اثر شما حرکت کنم.»
گفتند «چنین کنیم.»

و در وقت، رفتن گرفتند سخت به تمجیل، چنان که کس بر کس نایستاد. و آعیان و

روی‌شناسان، چون ندیمان و جُز ایشان، بیشتر بُنه یله کردند تا با حاجب آید. و تفت برفتند. و وزیر حَسَنَک را در شب بُرده بودند سوی هرات — که فرمانِ توقيعی رسیده بود که «وی را پیش از لشکر گُسیل باید کرد!» و این فرمان راسه سوار آورده بودند از آن بوسمبلِ زوزَنی. چه، بر وزیر حَسَنَک خشمگین بود.



و صاحبِ دیوانِ رسالت، خواجه بونصرِ مُشکان، همچنین تفت برفت. و چون حرکت خواست کرد، نزدیکِ حاجبِ بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه بماند و بازآمد و برفت، با بوالحسنِ عقیلی و مظفرِ حاکم و بوالحسنِ کَرجی و دانشمند نبیه، باندیمان و بسیار مردم از هر دستی، و سخت اندیشه مند بود.

از وی شنودم گفت چون حاجب را گفتم «بخواهم رفت، شغلی هست به هرات که به من راست شود، تا آن‌گاه که حاجب به سعادت در رسد»، با من خالی کرد و گفت «پَدرود باش، ای دوستِ نیک — که به روزگارِ دراز به یک جا بوده‌ایم و از یکدیگر آزار نداریم.»

گفتم «حاجب در دل چه دارد که چنین نومید است و سخن بر این جمله می‌گوید؟» گفت «همه راستی و خوبی دارم در دل. و هرگز از من خیانتی و کژی ای نیامده است. و از این که گفتم پَدرود باش،» نه آن خواستم که بر اثیرِ شما نخواهم آمد. ولیکن پَدرود باش به حقیقت، به آن که چندان است که سلطان مسعود چشم بر من افگَند، بیش شما مرا نبینید. این نامه‌های نیکو و مُخاطبَه‌های به‌افراط و به خطِ خویش فصل نبشن و برادرم را حاجبی دادن، همه فریب است و بر چون من مرد پوشیده نشود و همه دانه است تا به میانه‌ی دام رسَم — که علی دایه به هرات است و بِلگاتَگین حاجب و گروهی دیگر که نه زنان اند و نه مردان و اینک این قوم نیز به سلطان رسند و او را برابر آن دارند که «حاجب علی در میانه نباید.» و غازی حاجب سپاه‌سالاری یافته است و می‌گویند همه وی است، مرا کَی تواند دید؟ و سخت آسان است بر من که این خزانه و پیلانِ قَویِ جنگی و فوجی قَوی از هندوان و از هر دستی پیش کنم و غلامِ انبوه که دارم و تَبع و حاشیَت و راه سیستان گیرم — که کرمان و اهواز، تا درِ بغداد، به این لشکر ضبط توان کرد: که آنجا قومی اند نابه‌کار و بی‌مایه و دُمَكَنده و دولت‌برگشته. تا این باشم. اما تشویشِ این خاندان دارم که تبه شود و سرِ آن من باشم و ملوکِ اطراف عیَّب آن به خداوندِ من —

محمود — منسوب کنند و گویند "پادشاهی چون او عمرِ دراز یافته و همه‌ی ملوکِ روی زمین را قهر کرده، تدبیر خاندانِ خویش پیش از مرگ بندانست کرد، تا چنین حالها افتاد." و من رَوا دارم که مرا جایی موقوف کنند و بازدارند، تا باقی عمرِ عذری خواهم پیشِ ایزد — که گناهان بسیار دارم. اما دانم که این عاجزان این خداوندزاده را بنگذارند تا مرا زنده مانَد — که بترسند. و وی به این مال و حُطامِ من نگرد و خویش را بدنام کند. و به اوّل که خداوندِ من گذشته شد، مرا سخت بزرگ خطایی بیفتاد و امروز بدانستم و سود نمی‌دارد. به آوردنِ محمد، برادرش، مرا چه کار بود؟ یله می‌بایست کرد تا خداوندزادگان حاضر آمدندی و میانِ ایشان سخن گفتندی و اولیا و حشم در میانه تَوَسُّط کردندی، من یکی بودمی از ایشان که رجوع بیشتر با من بودی، تا کار قرار گرفتی. نکردم و دایه‌ی مهربان‌تر از مادر بودم و جان بر میان بستم. و امروز همگنان از میان بجستند و هرکسی خویشتن را دور کردند و مرا "علی امیرنشان" نام کردند و قضا کارِ خویش بکرد. چنان باشد که خدای تقدیر کرده است. به قضا رضا داده‌ام و به هیچ‌حال بدنامی اختیار نکنم.»

گفتم «زندگانی امیر حاجِ بزرگ دراز باد! جُزْ خَيْر و خوبی نباشد. چون به هرات رسَم، اگر حدیثی رَوَد، مرا چه باید کرد؟»

گفت «از این معانی روی ندارد گفتن — که خود داند که من بدگمان شده‌ام و با تو در این آبوب سخن گفته‌ام: که تو را زیان دارد و مرا سود ندارد. اگر حدیثی رَوَد جایی و یقین دارم که نَرَوَد تا آن‌گاه که من به قبضه‌ی ایشان بیایم، حَقٌّ صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت، تا نگریم چه رَوَد. و تو را باید دانست که کارها همه دیگر شد — که چون به هرات رسی، خود بیینی و تو در کارِ خود متحیر گردی: که قومی نوآین کار فروگرفته‌اند، چنان که محمودیان در میانِ ایشان به منزلتِ خائنان و بیگانگان باشند. خاصه، بوشهلِ زوزنی بر کار شده است و قاعده‌ها بنهاده و همگان را بخریده. و حال با سلطان مسعود آن است که هست. مگر آن پادشاه را شرم آید، و گرنه شما بر شُرُفِ هلاک‌اید.»

این فصول بگفت و بگریست و مرا در آغوش گرفت و پَدرود کرد. و برفتم.

و من که بوقضلم، می‌گویم که چون علی مرد کم رسَد. و این که با استادِ من بر این

جمله سخن گفت، گفتی آن‌چه به او خواهد رسید می‌بیند و می‌داند. و پس از آن که او را به هرات فروگرفتند و کارِ وی به پایان آمد، به مدّتی دراز پس از آن، شنودم که وی چون از تگیناباد پیش امیر مسعود سوی هرات رفت، نامه نبسته بود سوی کخدای و مُعتمدِ خویش به غزنین، به مردی که او را «باشی» گفتندی و پرسش محسن (که امروز بر جای است). در آن نامه به خطِ علی این فصل بود که

من رفتم سوی هرات. و چنان گمان می‌برم که دیدارِ من با تو و با خانگیان با قیامت افتاده است. از آن بود که در هر بابی مثالی نبود. و پس اگر به فضلِ ایزد خلافِ آن باشد که می‌اندیشم، در هر بابی آن‌چه باید فرمود بفرمایم.

از بوسعید — دبیرش — این باب شنودم، پس از آن که روزِ علی به پایان آمد.

□

چون لشکر به هرات رسید، امیر مسعود برنشست و به صحراء آمد، با شوکتی و عُذّتی و زینتی سخت بزرگ. و فوجِ فوج لشکر پیش آمدند و از دل خدمت کردند — که او را سخت دوست داشتند و راست به آن مانست که امروز بهشت و جناتِ عَدْن یافته‌اند. و امیر همگان را بنواخت به زبان، از اندازه گذشته. و کارها همه بر غازی حاجب می‌رفت — که سپاه‌سالار بود. و علی دایه نیز سخن می‌گفت و حُرمَتی داشت، به حُکمِ آن که از غزنین غلامان را بگردانیده بود و به نشابور رفته. ولیکن سخن او را محلِ سخنِ غازی نبود. و خشمش می‌آمد و در حال سود نمی‌داشت.

و استادم بونصر را سخت تمام بنواخت، ولیکن به آن مانست که گفتی محمودیان گناهی سخت بزرگ کرده‌اند و بیگانگان‌اند در میان مسعودیان. و هر روزی بونصر به خدمت می‌رفت و سوی دیوان رسالت نمی‌نگریست. و طاهرِ دبیر می‌نشست به دیوان رسالت، با بادی و عظمتی سخت تمام.

و خبر رسید که حاجِ بزرگ علی به آسفزار رسید، با پیل و خزانه و لشکر هند و بُنه‌ها سخت شادمانه شدند. و چنان شنودم که به هیچ‌گونه باور نداشته بودند که علی به هرات آید. و مُعتمدان می‌فرستادند پذیره‌ی وی دُمادُم، با هر یکی نوُلطفی و نوعی از نواخت و دلگرمی. و برادرش، منگیترایِ حاجب، می‌نبشت و می‌گفت زودتر بباید آمد — که کارها بر مُراد است.

و روزِ چهارشنبه، سومِ ماهِ ذوالقعده این سال، در رسید، سخت پنگاه، با غلامی بیست. و بُنه و موکب از وی بر پنج و شش فرسنگ. و سخت تاریک بود. از راه به درگاه آمد و در دهلیزِ سرای پیشین عَدنا نی بنشست. و از این سرای گذشته، سرایی دیگر سخت فراخ و نیکو و گذشته از آن، باغ و بناهای دیگر که امیر مسعود ساخته بود. و بودی که امیر آنجا بودی، به سرای عَدنا نی، و آنجا بار دادی و بودی که به آن بناهای خویش بودی.

علی چون به دهلیز بنشست، هر کسی که رسید، او را چنان خدمت کردند که پادشاهان را کنند — که دلها و چشمها به حشمتِ این مرد آگنده بود. و وی هر کسی را لطف می‌کرد و زهرخنده می‌زد. و به هیچ روزگار، من او را با خنده‌ی فراخ ندیدم، الا همه تبسم — که صعب مردی بود. و سخت فرو شده بود، چنان که گفتی می‌داند که چه خواهد بود.

وروز شد و امیر بار داد، اندر آن بناهای از باغِ عَدنا نی گذشته. و علی و آعیان از این در سرای این باغ در رفتند و آلتون تاشِ خوارزم شاه و قومِ دیگر از آن در که بر جانِ شارستان است. و امیر بر تخت بود، اندر آن رواق که پیوسته است به آن خانه‌ی بهاری. و آلتون تاشِ خوارزم شاه را بنشاند بر دستِ راستِ تخت و امیر عضد الدّوله یوسفِ عم را برابر نشاند و آعیان و مُحتشمَانِ دولت نشسته و ایستاده.

و حاجِ بزرگ علیِ قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد. و امیر دست برآورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد تا بیوسید. و وی عقدی گوهر، سخت قیمتی، پیش امیر نهاد و هزار دینارِ سیاه‌داری داشت، از جهتِ وی نثار کرد. پس اشارت کرد امیر او را سویِ دستِ چپ. منگیترای حاجب بازویِ وی بگرفت. و برابر آلتون تاشِ خوارزم شاه، حاجِ بزرگ زمین بوسه داد و بنشست و باز زمین بوسه داد.

امیر گفت «خوش آمدی. و در خدمت و در هوای ما رنج بسیار دیدی.» گفت «زندگانی خداوند دراز باد! همه تقصیر بوده است. اماً چون بر لفظِ عالی سخن بر این جمله رفت، بنده قوی دل و زنده گشت.»

آلتون تاشِ خوارزم شاه گفت «خداوند دور دست افتاده بود و دیر می‌رسید و شغل بسیار داشت. مُحال بودی ولایتی به آن نامداری به دست آمده آسان فرو گذاشته آمدی. و ما بندگان را همه هوش و دل به خدمتِ وی بود، تا امروز که سعادتِ آن بیافتیم. و بنده

علی رنخ بسیار کشید تا خَلَلی نیفتاد. و بنده هرچند دور بود، آن‌چه صلاح اnder آن بود می‌بیشت. و امروز بِحَمْدِ الله کارها یکرویه گشت، بی آن که چشم زخمی افتاد. و خداوند جوان است و بر جای پدر بنشست و مُرادها حاصل گشت و روزگاری سخت دراز از جوانی و مُلک برخورداری باشد. و هرچند بندگان شایسته بسیارند که دررسیده‌اند و نیز در خواهند رسیدن، اینجا پیری چند است فرسوده‌ی خدمت سلطان محمود. اگر رای عالی بیند، ایشان رانگاه داشته آید و دشمنکام گردانیده نشود — که پیرایه‌ی مُلک پیران باشند. و بنده این نه از بهر خود را می‌گوید — که پیداست که بنده را مدّت چند مانده است. اما نصیحتی است که می‌کند. هرچند که خداوند بزرگ‌تر از آن است که او را به نصیحتِ بندگان حاجت آید. ولیکن تازنده است، شرطِ بندگی را در گفتن چنین سخنان به جای می‌آورَد.»

امیر گفت که «سخنِ خوارزمشاه ما را برابرِ سخنِ پدر است و آن به رضا بشنویم و نصیحتِ مُشفقانه‌ی او را بپذیریم. و کدام وقت بوده است که او مصلحتِ جانبِ ما نگاه نداشته است؟ و آن‌چه در این روزگار کرد، بر همه روشن است و هیچ چیز از آن‌چه گفت و نبشت بر ما پوشیده غانده است و به حقِ آن رسیده آید.»

خوارزمشاه بر پای خاست و زمین بوسه داد و بازگشت، هم از آن در که آمده بود. و حاجب علی نیز برخاست که بازگردد، امیر اشارت کرد که «باید نشست!» و قوم بازگشتند و امیر با وی خالی کرد، چنان که آنجا مُنگیترانک حاجب بود و بوشهل زوزَنی و طاهرِ دبیر و عراقِ دبیر، ایستاده، و بَدرِ حاجبِ سرای، ایستاده، و سلاحداران گرد تخت و غلامی صد و ثانیان.

امیر حاجبِ بزرگ را گفت «برادرم، محمد، را آنجا به کوهیث باید داشت و یا جایی دیگر — که اکنون، به این گرمی، به درگاه آوردن روی ندارد. و ما قصدِ بلخ داریم این زمستان. آنگاه، وقتِ بهار، چون به غَزَنین رسیدیم، آن‌چه رای واجب کند در بابِ وی فرموده آید.»

علی گفت «فرمان امروز خداوند را باشد و آن‌چه رای عالی بیند می‌فرماید. کوهیث استوار است و حاجب بَگَتَگین در پای قلعَت متنظر فرمانِ عالی.»

گفت «آن خزانه که با کدخداش، حسن، گُسیل کرد سوی گوزگانان، حال آن چیست؟»

علی گفت «زندگانی خداوند دراز باد! حسن آن را به قلعهٔ شادیاخ رسانیده است. او مردی پُخته و عاقبت نگر است. چیزی نکرده است که از عهده‌ی آن بیرون نتواند آمد. اگر رای عالی بیند، مگر صواب باشد که مُعتمَدی به تعجیل برَوَد و آن خزانه را بیارد.» گفت «بسم الله! بازگرد و فرود آی تا بیاسایی — که با تو تدبیر و شغل بسیار است.» علی زمین بوشه داد و برخاست و هم از آن جانِ باغ که آمده بود، راه کردند مرتبه‌داران و برفت.

امیر عبدالوس را گفت «بر اثر حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است! یک ساعت در صُفّه‌ای که به ما نزدیک است بنشین!» عبدالوس برفت.

امیر طاهرِ دبیر را گفت «حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است و کدام کس ساخته‌تر باشد؟ — که فوجی به مُکران خواهم فرستاد تا عیسای مغورو را براندازند که عاصی‌گونه شده است و بوعَسْکر، برادرش، که مدّتیست تا از وی گُریخته آمده است و بر درگاه است، به جای وی بنشانده آید.»

طاهر برفت و بازآمد و گفت «حاجب بزرگ می‌گوید که بیستگانی لشکر تا آخرِ سال به تمامی داده آمده است و سخت ساخته‌اند. هیچ عذر نتوانند آورد. و هر کس را که فرمان باشد، برَوَد.»

امیر گفت «سخت نیک آمده است. باید گفت حاجب را تا بازگردد!» و مَنْكِيْتِراکِ حاجب زمین بوشه داد و گفت «خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیکِ بنده باشد و دیگر بندگان که با وی اند — که بنده مثال داده است شوربایی ساختن.»

امیر، به تازه‌رویی، گفت «سخت صواب آمد. اگر چیزی حاجت باشد، خدمتکارانِ ما را باید ساخت.»

مَنْكِيْتِراکِ دیگر باره زمین بوشه داد و به نشاط برفت. و کدام برادر و علی را میهان می‌داشت؟ — که علی را استوار کرده بودند و آن پیغام بر زبانِ طاهر به حدیثِ لشکر و مُکران ریحُ فِي الْقَفْص بوده است. راست کرده بودند که چه باید کرد و غازی سپاه‌سالار را فرموده که «چون حاجب بزرگ پیشِ سلطان رسد، در وقت، ساخته، با سواری انبوه، پذیره‌ی بُنه‌ی او رَوَى و همه پاک غارت کنی!» و غازی

سپاهسالار رفته بود.

منگیترای حاجب چون بیرون آمد، او را بگفتند «اینک حاجب بزرگ در صُفَه است.»

چون به صُفَه رسید، سی غلام اندرا آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و موزه از وی جدا کردند — چنان که از آن برادرش کرده بودند — و در خانه‌ای بُردند که در پهلوی آن صُفَه بود. فراشان ایشان را به پُشت برداشتند — که با بندگران بودند.

این است حال علی و روزگارش و قومش که به پایان آمد. و احمق کسی باشد که دل در این گیتی غدّارِ فریفتگار بند و نعمت و جاه و ولایت او را به هیچ چیز شمرد. و خردمندان به او فریفته نشوند. و بزرگاً مردا که او دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست. و استاد رودکی گفته است (و زمانه را نیک شناخته است و مردمان را به او شناساً کرده):

این جهان پاک خواب کردار است / آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه بد است / شادی او به جای تیار است
چه نشینی به این جهان هموار؟ / که همه کارِ او نه هموار است
دانشِ او نه خوب و چهرش خوب / زشتکردار و خوب دیدار است

و علی را که فروگرفتند، بباید دانست که به روزگار فروگرفتند، چون بومسلم و دیگران را — چنان که در کُتب پیداست. و اگر گویند که در دل چیزی دیگر داشت، خدای عزّ و جل تواند دانست ضمیر بندگان را، مرا با آن کاری نیست و سخن راندن کارِ من است. و همگان رفتند و جایی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود. و بهانه‌ی خردمندان که زبان فرا این مُحتشم بزرگ توانستند کرد، آن بود که گفتند «وی را به امیر نشاندن و امیر فروگرفتن چه کار بود؟» و چون روزگارِ او به این سبب به پایان خواست آمد، با قضا چون برآمدی؟

و چون شغلِ بزرگ علی به پایان آمد و سپاهسالار غازی از پذیره‌ی بُنه‌ی وی بازگشت، غلامان و بُنه — هرچه داشت — غارت شده بود و بیم بود که از بُنه‌ی اولیا و حَشَم و قومی که با وی می‌آمدند نیز بسیار غارت شدی. اما سپاهسالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته‌تایی زیان نشد.